

تجربه ناب سرودخوانی در جبهه



شاعر و طنزپرداز
قاسم رفیعا

گروه سرود طریقه تشکیل شده بود. از همه محلات جمع شده بودیم. عامل همه این اتفاقات، آقای حسین کریمی بود، یک جوان محبوب و مهربان که تو اگر می دیدی اش، گمان نمی کردی این اندازه ظرفیت برای جمع و جور کردن آدم‌ها داشته باشد. یک روز همه ما را جمع کرد و گفت می‌خواهیم یک گروه سروداره ببندازیم که متعلق به طریقه باشد. گفت که می‌خواهد دنبال آهنگ ساز برگردد و دنبال وقت برای تمرین و بعد فرصت اجرا بدهد به بچه‌ها. او برای این کار، زندگی‌اش را گذاشت، چون استعداد بچه‌های طریقه را خوب شناخته بود. اما ما چرای اعزام بچه‌های گروه سرود طریقه به جبهه، خودش حکایتی شنیدنی است.

یک روز اعلام کردند فلان روز به همراه رضایت نامه بیاید مرکز بسیج تا برویم جبهه. ما آماده شدیم. ساک‌ها را بستیم و وسایلمان را جمع و جور کردیم. بعد قرآن و آب و خدا و حافظ و گریه مادر و کاسه آبی که پشت سرمان ریخته شد، این قدر اثر کرد که غروب همان روز برگشتیم، چون هیچ چیز هماهنگ نشد.

● -سلام، من از جبهه آمدم!

باز هفته بعد همین بساط تکرار شد. همان قرآن و همان کاسه آب و شب برگشتیم خانه.

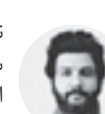
آن روز ته گوجه‌زار داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم که یک نفر آمد از آن بالا صدا زد: -بچه‌ها! آماده شوید. می‌خواهیم برویم جبهه. همه به او خندیدیم و مشغول ادامه بازی شدیم. دوباره گفت: باور کنید، این بار واقعا جدی است. مینی‌بوس آمده است. با بی میلی رفتیم خانه و کیفمان را برداشتیم و یک خد حافظلی سرسری کردیم و بدون روبوسی و آب و قرآن و آخرش هم گفتیم: ما شب برمی‌گردیم.

ولی برگشتیم. راه افتادیم. مری‌ما آقای کاشف که آهنگ ساز و نوازنده گروه بود، مرد جدی و پرکاری بود. راننده مینی‌بوس هم شخصی بود به نام آقای فریمانی. حسین کریمی آن زمان جبهه بود و ما عازم ایلام شدیم. در مناطق مختلفی سرود خواندیم و در اردوگاه‌های نظامی سپاه اقامت می‌کردیم. ولی دائم در یک منطقه نبودیم. سرودهای ما شوروحالی در جبهه ایجاد کرده بود. به خودمان هم خیلی خوش می‌گذشت. فقط یک بار محسن صادقی سرما خوردگی گرفت ولی چون دفعه اولش بود که مریض شده بود، نمی‌توانست قرص بخورد. یعنی یک کاسه آب می‌خورد و بعد باز همان قرص را از توی دهانش تحویل می‌ما می‌داد!

قصه

شهر

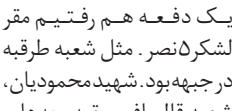
در آب‌ها دری باز شد



شاعر و روزنامه نگار
سلمان نظام‌تنگ

کجا‌های شهر، تصویر آسمان را در خودش منعکس می‌کند؟ مثلاً زردی غروب را در خودش حل می‌کند؟ چند آب‌نما و استخر در شهر داریم که ماه را به خودش نشان می‌دهند یا چراغ روشن هواپیما را در طول و عرضشان تکرار می‌کنند؟ «تو نیستی و هنوز مورچه‌ها و بعد همان گندم را دوست دارند» و چراغ هواپیما در شب دیده می‌شود/ عزیزم/ هیچ قطاری وقتی گنجشکی را زیر می‌گیرد/ از ریل خارج نمی‌شود. «من چند استخر را یادم هست که در هرم گرمای تابستان، آنجا غوطه خورده‌ام و بعد خودم را انداخته‌ام روی گرمایی که در جان سیمان‌های رنگی‌رنگی کنارش، جاخوش کرده‌ بودند. یکی از این استخرها حوالی خیابان گاز شرقی و المهدی بود. در تابستانی که شاعر هنوز زنده بود و نامش را از دهان دنیا خالی نکرده بود، به آنجا رفتم. شاعر هنوز زنده بود و می‌خواند: «آزادی آن قدر نبود که دستم را از دهانم بردارم/ برای‌ت چه بگویم؟ / بگویم این کاملاً طبیعی است که آب، خون را بشوید؟ / بگویم زخمم آن قدر بزرگ شده / که می‌شود در آن درختانی کاشت؟ / غم‌گیرم/ و مرگ کاری نمی‌کند و به سر و صورتم دست می‌کشم/ و چیزی نمی‌بینم / می‌ترسم/ چون طرفی که ناگهان در آب فرو می‌رود/ هیچ‌گاه این قدر نیازمند رویا نبوده‌ام/ داغ‌تو نمی‌تواند یک اسب را خاکستر کند.»

شاعر هنوز جایی بین بولوار رسالت و بولوار طبرسی بود. شاعر هنوز کارمند آموزش و پرورش بود و در استخری کنار سالی ورزشی قدس کار می‌کرد. او مهربانانه یک روز تابستان ما (من و برادرم) را هم مهمان آن استخر کرد تا میان شلوغی بچه‌هایی که انگار هیچ غصه‌ای نداشتند، تنی به آب بزنیم.



شاعر و طنزپرداز
قاسم رفیعا

یک دفعه هم رفتیم مقر لشکر ۵ نصر. مثل شعبه طریقه در جبهه بود. شهید محمودیان، شهید قالیباف و بقیه بچه‌های طریقه آنجا بودند. مثل همین آقای نیکوزاده که اجازه‌اش را از فرمانده‌اش گرفت و با ما آمد گردش! مری‌جان ما حسین کریمی هم بود. چقدر خوشحال شدیم و خوشحال شد. شب رفتیم گشت شبانه و برای بسیجی‌ها، سرود لاله‌های سرفراز را خواندیم و آن‌ها گریه کردند و ما هم اشکمان درآمد. صبح هم باز صبحگاه مشترک گذاشتند و باقر قالیباف، فرمانده لشکر، آمد و باز سرود خواندیم. همه مطمئن شدند که عملیاتی در پیش است. یک دفعه هم ما آدم‌های شله‌خور را بردند حلیم دادند. حلیم را شیرین کردند که به مذاق هیچ کدام ما خوش نیامد به جز حسن غفاری که جور همه را کشید! بعد راه افتادیم سمت اهواز. درست از روی خط مرزی، عراقی آن طرف ما این طرف. وسط راه ناگهان دیدیم چرخ مینی‌بوس از ما جلوتر دارد می‌رود اهواز. مینی‌بوس خوابید و ما در تیرس عراقی‌ها زمین گیر شدیم. چند سرباز ارتش آمدند جلو و ما را بردند داخل سنگرهایشان. این در رفتن چرخ دو تا حسن داشت، اول اینکه انواع سلاح را امتحان کردیم. همه به نوبت تفنگ دسلمان گرفتیم و تیراندازی کردیم. حتی تبریار هم به ما دادند و گذاشتند تیر در کنیم. بعد هم مثل نقل و نبات، جیب‌هایمان را پر از فشنگ کردند و ما را روانه اهواز رد کردن پوکه‌های فشنگ -که برای ساختن جاسیگاری و گلدان استفاده می‌شد- از ایست و بازرسی‌ها. مشکل جدید ما بود. پشت صندلی‌ها پر از فشنگ بود. حتی ناودان سقف مینی‌بوس. مینی‌بوس تبدیل به انبار مهمات شده بود. در مدت اقامت گروه در پنج طبقه اهواز، شاهد شلیک ضد هوایی‌ها در شب‌های این شهر بودیم. برگشتن از جبهه خودش داستان دیگری داشت.

رفتیم شمال، خانه یکی از اقوام آقای کاشف و شب را آنجا ماندیم. این اولین سفر شمال من بود. در تمام مدت ما یک موسیقی را گوش می‌کردیم. یک آلبوم بود به نام جنگ‌نامه و چه لذتی می‌بردیم و همه ترانه‌های جنگ‌نامه را حفظ شده بودیم. وقتی برگشتیم به طریقه، خیلی طبیعی رفتیم دنبال زندگی مان، بدون اینکه اتفاقی ببیندت و کسی ما را مهم قلمداد کند. ما دوباره برگشتیم سر زندگی خودمان و دوباره رفتیم سر مدرسه و کلاس و درس و گروه سرود و جنگ هنوز ادامه داشت.

وضعیت هوا	۳° ۴° ↓ ۳° ↑	رطوبت هوا	۸۰%	
----------------------	--	----------------------	---	---

سرطان ریه زمانی گریبان گیر غلامحسین یوسفی شد که کمتر از ۱۰ سال پیش از آن، خواهر بزرگ‌ترش را مبتلا کرده بود، همان خواهری که معلم ادبیات بود و غلامحسین را بی‌آنکه بخواد، مشتاق زبان فارسی و کرمشه‌هایش می‌شد؟ یادوره کارشناسی ارشد و کنتری رشته ادبیات فارسی را به مشهد می‌آورد؟ همین حالا که در تمام رشته‌های دانشگاهی، دو واحد ادبیات عمومی وجود دارد، از دغدغه‌مندی دکتر یوسفی بوده‌است تا در لایه‌های دروس گوناگون، هر دانشجوی ایرانی با دو واحد ادبیات، نفسی تازه کند و به شیرینی‌های زبان مادری‌اش رجعتی داشته باشد. کمتر کسی از اهالی ادبیات هست که حسرت تجربه آموختن از محضر دکتر یوسفی را به دل نداشته باشد. کلاس‌های او ثانیه‌های تلف شده زیادی نداشتند. منابع درس‌ها بیش از حد معمول معرفی می‌شد و با شیرینی کلام استاد، گذر زمان برای هیچ دانشجویی احساس نمی‌شد. او که در عمر شصت و سه ساله خود، بیش از سی کتاب تألیفی و ترجمه و بیش از ۱۲۰ مقاله علمی فارسی و ۳۶ مقاله انگلیسی در سطح بین‌المللی به یادگار گذاشته است، بیش از هر چیز به مصحح متون ادبی شهرت داشت و در این مسیر بر پایه دقیق‌ترین شیوه‌های ادبی عمل می‌کرد. کتاب‌های فرخی سیستانی در سال ۴۱ و ترجمه شیوه‌های نقد ادبی، اثر دیوید دیچز، در سال ۶۷ برنده جایزه کتاب‌سال شدند و نیای نقد ادبی در ایران، با کتاب‌های «دیداری با اهل قلم» و «چشمه‌روشن»، به فصل تازه‌ای ورود کرد.

محمد ابراهیم باستانی پاریزی در مراسم بازنشستگی دکتر یوسفی می‌گوید: «با آنکه دستان لرزان او یک استکان چای را به زحمت نگه می‌داشت ولی همین دست‌ها پایه‌هاستون‌های ادب‌خراسان را در زادگاه بهار و فرخ، همچنان پایدار و استوار نگه داشته‌است. او کلام و بیانی دارد که گویی بی‌هقی و نظام‌الملک و خواجه نصیر، درج کلام خود را به وی امانت داده بودند».

روایت روز

گوییی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف

شبیه شب وقتی از روزنامه زدم بیرون تا بروم خانه، سرما آن قدر شدید بود که تا اعماق استخوان‌هایم نفوذ کرد و به هر سختی که بود، خودم را به مترو رساندم. در طول راه مدام به فکر آن‌هایی بودم که خانه‌دارند و به اصطلاح کارت خواب هستند؛ اینکه چطوری باید این شب سرد را صبح کنند و چه بر سرشان خواهد آمد. صبح که بیدار شدم، همین که سرم را از زیر پتو آوردم بیرون، چشمم افتاد به پنجره. داشت برف می‌آمد. دیدن «برف» همیشه حس خوبی به من می‌دهد. واقعا کار خدا حساب و کتاب دارد.

سال‌ها پیش مجله «همشهری داستان»، همراه شماره ویژه شب یلدا، پیش‌پوستری منتشر کرده بود که وقتی مجله را می‌خریدی، آن پوستر هم همراهش بود. روی آن پوستر با نستعلیق نوشته شده بود: «گوییی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف». این دقیقاً همان کاری است که برف با زمین می‌کند. در چشم‌برهم‌زدنی همه‌جا سپید می‌شود. هرچند که فکر نکنم بچه‌های حالا تجربه ما دیده‌شنتی‌ها



روزنامه نگار
سید محمدرضا هاشمی



زمستان به مشهد آمد

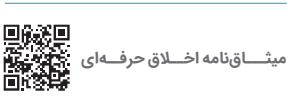
به باور من، آغاز زمستان اول دی‌ماه نیست؛ زمستان با اولین برف آغاز می‌شود. وقتی شب در سیاهی می‌خوابی و صبح با درخت‌های سپیدپوش که تا پشت پنجره اتفاق قد کشیده‌است، به وجود می‌آیی، به دنبال دستکش و کلاه بافتنی ات می‌گردی، جوراب‌های ضخیم می‌پوشی و برای درست کردن گلوله برفی ات از خانه بیرون می‌زنی و حتماً عکسی به یادگار ثبت می‌کنی و در توضیح می‌نویسی: ۱۳ آذرماه/ اولین برف مشهد.

عکس: محسن یخشده / شهرآرا

۲شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir



میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای



- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میهن‌شهر، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۱
- نمایان: ۳۷۲۲۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

کارتون شهر



علیرضا پاکدل افزایش ۵۸ درصدی مرگ و میر بر اثر گاز گرفتگی

شوخی بی‌شوخی

در عرصه کمبود، کمبودی نداریم!



طنزپرداز
فرید مصطفی‌زاد

می‌کند. آن قدر وقتش کم است که شما هنوز شرح بیماری خودتان را نگفته‌اید، برایتان آزمایش نوشته است.

■ بعد از انجام آزمایش‌ها، دکتر می‌گوید نیاز به عمل دارید ولی قبل عمل باید چند تا دارو مصرف کنید. وقتی به داروخانه می‌روید، می‌بینید چون کمبود اینترنت با کیفیت داریم، نسخه‌ای که دکتر نوشته است، هنوز در سیستم داروخانه، قابل دریافت نیست. بعد از

اینکه با کمبود صبر روبه‌رو شدید و صبرتان تمام شد، صدایتان می‌زنند. دارو را می‌گیرید و بعد از چند روز به بیمارستان می‌روید تا پذیرش‌تان کنند. خوشبختانه قسمت پذیرش بیمارستان، کمبود صندلی انتظار ندارد و بعد از مدتی که نوبتان شد، هزینه را پرداخت می‌کنید. فقط مشکل اینجاست که به‌خاطر کمبود تخت بیمارستان، باید یک هفته دیگر مراجعه کنید. خلاصه به بیمارستان می‌روید و تاریخ عملتان هم مشخص می‌شود. خوشحال هستید که با وجود این همه کمبود، توانسته‌اید به مرحله پایانی درمان یعنی عمل برسید ولی پرستاری می‌آید و به شما می‌گوید: عمل لغو شد! ■ به روزنامه‌ای که کنار تختتان است، نگاه می‌کنید و می‌بینید این تیتراژ ده است: «معاون غذاو داروی دانشگاه علوم پزشکی مشهد: برخی عمل‌های جراحی به‌خاطر کمبود داروی بیهوشی لغو شده است.»

مناجات و حکایات

الهی! ما را در کنج عزلت، گوشه‌ده و از خوان قناعت، توشه شبییی عنایت نما که به فریب عشوه دنیا از رخ زنا بیم و خصلتی کرامت فرما که در منزل حرص و حسد در بستر غفلت نخوابیم. هم درد تو دهی، هم درمان تو فرستی، هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی. گاه قدح ماتمان بر لب نهی و گاه باده حیانتان درکام چکانی. گاهی به انگشتی جامه جان‌ها چاک کنی و گاه به سوزنی چاک گریبان‌ها بدوزی.

که فرستی درد و که درمان دهی
که به جان‌ها چاک ز انگشتی زنی

نورعلی‌شاه/ جامع الاسرار / بخش ۱۱/ فرازی از حکایات در فضیلت قناعت